

پل استر

ترجمه‌ی خجسته کیهان

مردی در تاریکی

در تاریکی تنها هستم و بار دیگر با بی‌خوابی در افتاده‌ام، در خیال جهان را سیر می‌کنم تا شب سفید دیگری را در بیابان بی‌انتهای آمریکا به صبح رسانم. در طبقه‌ی بالا دختر و نوه‌ام هر یک در اتاق خود، به خواب رفته‌اند. آن‌ها هم تنها هستند؛ میریام، تنها دختر^{***} چهل و هفت ساله‌ام، پنج سال است که تنها می‌خوابد، و کاتیا، دختر بیست و سه ساله‌ی یکی یکدانه‌اش که با مردی به نام تیتوس اسمال زندگی می‌کرد نیز حالا که تیتوس مرده است، با قلبی شکسته تنها می‌خوابد.

نور شدید، و آن‌گاه تاریکی. پرتو خورشید که از همه‌ی گوشه‌کنارهای آسمان می‌تابد، و در پی آن سیاهی شب، ستارگان ساکت و باد که شاخه‌ها را تکان می‌دهد. این است جریان معمول روزها. بیش از یک سال است که در این خانه زندگی می‌کنم، از همان وقتی که از بیمارستان مرخصم کردند. این میریام بود که اصرار کرد به این جا بیایم، و اوایل فقط ما دو تا بودیم، همراه با پرستاری که روزها وقتی میریام سر کار می‌رفت برای مراقبت از من می‌آمد. اما سه ماه

بعد که آن مصیبت برای کاتیا پیش آمد، مدرسه‌ی فیلم‌سازی را در نیویورک رها کرد و به خانه‌شان در ورمونت نزد مادرش بازگشت.

پدر و مادر تیتوس نام پسر رامبرانت^۱ را برایش برگزیده بودند، پسری کوچک که در نقاشی‌ها دیده می‌شود، کودکی موطلایی که کلاهی سرخ بر سر دارد، شاگردی خیال‌باف که گیج و حیران به کتاب‌های درسی می‌نگرد، پسری کوچک که تبدیل به جوانی بیمار می‌شود و در بیست و چند سالگی از دنیا می‌رود، درست مثل تیتوس کاتیا. این اسم بدشانسی می‌آورد، این نامی است که باید برای همیشه ممنوع شود. غالباً به مرگ تیتوس فکر می‌کنم، به ماجرای وحشتناک آن مرگ، به تصویرها و تأثیر خردکننده‌اش بر نوه‌ی داغ‌دیده‌ام، ولی حالا نمی‌خواهم وارد آن بشوم، نمی‌توانم به آن بپردازم، و باید آن را هر چه بیشتر از خود برانم. شب هنوز به نیمه نرسیده و همان‌طور که این‌جا در رختخواب دراز کشیده‌ام و به تاریکی نگاه می‌کنم، تاریکی چنان شدیدی که سقفِ اتاق را پنهان می‌کند، داستانی را به خاطر می‌آورم که دیشب شروع کردم. وقتی بی‌خواب می‌شوم این کار را می‌کنم. در رختخواب می‌مانم و برای خودم داستان سر هم می‌کنم. ممکن است داستان‌هایم چندان جالب نباشند، اما تا وقتی درون‌شان به سر می‌برم، نمی‌گذارند چیزهایی به ذهنم بیایند که می‌خواهم فراموش کنم. با وجود این تمرکز مشکل است و بیش‌تر وقت‌ها سرانجام افکارم از داستان دور می‌شوند و

۱. نقاش مشهور هلندی دوران کلاسیک - م.

به سمت چیزهایی می‌روند که نمی‌خواهم به یاد بیاورم. کاری نمی‌شود کرد. هر بار در این راه شکست می‌خورم و شکست‌ها از موفقیت‌هایم پیشی می‌گیرند، اما نه به این معنی که منتهای تلاشم را نمی‌کنم.

او را در گودالی جای می‌دهند. فکر می‌کنم شروع خوبی بود، آغازی خوش برای پیشبرد داستان. مردی خفته را در گودالی جای می‌دهند تا ببینند وقتی بیدار می‌شود و می‌خواهد سینه‌خیز از آن‌جا بیرون برود چه پیش می‌آید. منظورم یک گودال عمیق است که طولش به سه چهار متر برسد و طوری کنده شده باشد که دایره‌ی کاملی بسازد، با دیواره‌های صاف از خاک فشرده، چنان فشرده که سطح آن مثل سفال پخته باشد، شاید هم شیشه. به بیجان دیگر، وقتی مرد درون گودال چشم‌ها را می‌گشاید، قادر به بیرون کشیدن خود از آن‌جا نیست، مگر این‌که وسایل کوهنوردی داشته باشد - مثلاً یک چکش و کفش‌های میخ‌دار مخصوص، یا طنابی که شاید بتواند به درختی در آن نزدیکی کمند بیندازد - اما این مرد ابزاری ندارد، وقتی هم که به هوش می‌آید، به زودی به وضعیت خود پی می‌برد.

و همین‌طور می‌شود. مرد به هوش می‌آید و می‌بیند به پشت دراز کشیده و به آسمان بی‌ابر شب چشم دوخته است. نامش اُون بریک است و هیچ نمی‌داند چرا او گذارش به این‌جا افتاده. افتادن در این گودال سیلندر مانند را ابداً به خاطر نمی‌آورد، گودالی که فکر می‌کند قطرش حدود چهار متر باشد. می‌نشیند. از این‌که می‌بیند یونیفورم